سرشناسه: انصاری، هدی، ۱۳۶۱
عنوان و نام پدیدآور: سرخ / هدی انصاری
مشخصات نشر: تهران: نشرچشمه، ۱۴۰۴
مشخصات ظاهری: ۱۲۴ ص
شابک: ۴ ـ ۱۴۶۰ ـ ۰۱ ـ ۶۲۲ ـ ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction--20th century
رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۳۴
رده‌بندی دیویی: ۶۲/۸فا۳
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۱۰۲۷۹۹۴۰
اطلاعات رکورد کتاب‌شناسی: فیپا

سرخ

هدی انصاری

نشرچشمه: ناشر ادبیات خانواده‌ی فرهنگی چشمه

سرخ
هدی انصاری

ویراستار:
مدیر هنری: فؤاد فراهانی
همکاران آماده‌سازی: نینا رزندی، زهرا بازبان
چاپ: نسیم
تیراژ: نسخه
چاپ اول: ۱۴۰۵، تهران
حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشرچشمه است.
هر گونه اقتباس و استفاده از این اثر مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

شابک: ۴ـ۱۴۶۰ـ۰۱ـ۶۲۲ـ۹۷۸

دفتر مرکزی خانواده‌ی فرهنگی چشمه: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۶۰۰ ـــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی کریم‌خان:** تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶ ـــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی کورش:** تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴. تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۹ ـــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی کارگر:** تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۵۸۳ ـــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی دانشگاه:** تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، بین فخر رازی و دانشگاه، پلاک ۱۲۰۶. تلفن: ۶۶۴۷۹۴۷۰ ـــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی نزدیک کتاب:** تهران، خیابان کریم‌خان زند، بین ایرانشهر و ماهشهر، پلاک ۱۳۴، طبقه‌ی اول بعد از همکف. تلفن: ۸۸۴۹۰۷۲۶ ـــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی البرز:** کرج، عظیمیه، بولوار شریعتی، مرکز تجاری ـ فرهنگی مهرادمال، طبقه‌ی پنجم. تلفن: ۳۵۷۷۷۵۰۱ (۰۲۶) ـــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی بابل:** بابل، خیابان مدرس، نبش مدرس ۲۱، مرکز خرید پلازا، طبقه‌ی سوم، واحد ۳۱۱. تلفن: ۲ـ۴۴۲۳۰۷۱ (۰۱۱) ـــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی دلشدگان:** مشهد، بولوار وکیل‌آباد، بین وکیل‌آباد هجده و بیست (بین هفت‌تیر و هنرستان)، پلاک ۳۸۶. تلفن: ۳۸۶۷۸۵۸۷ (۰۵۱) ـــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی دلشدگان آرمیتاژ:** مشهد، بولوار وکیل‌آباد، بولوار هفت‌تیر، مجتمع تجاری آرمیتاژ، طبقه‌ی سوم. ـــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی رشت:** رشت، خیابان معلم، میدان سرگل، کوچه‌ی هفدهم. تلفن: ۲۱۴۹۸۴۸۹ (۰۹۰)

کتاب‌فروشی چشمه‌ی آنلاین:
www.cheshmeh.ir

nashrecheshmehpub.com cheshmehpublication

تلفن پخش کتاب چشمه: ۷۷۷۸۸۵۰۲

تقدیم به اندیشمندآموزگارِ فرهیخته‌ام: محمدشفیع انصاری

بهترین کتاب‌ها کتاب‌هایی هستند که
نیمی از آن‌ها با تخیل خواننده نوشته شود.

ولتر

همه‌جا سفید است.

به شانه‌ی چپ بچرخم چشمم به دیوار سفید می‌خورد، به پهلوی راست غلت بزنم نرده‌های سفیدِ حفاظ تخت جلوِ دیدم را می‌گیرند. تازه مگر کجا را می‌خواهم ببینم؟! نگاهم از نرده‌های حفاظ که بگذرد به درِ آهنی سفید اتاق می‌افتد، بدیهی است که اصلی‌ترین چشم‌انداز هم سقف باشد؛ سقف سفید و بی‌روح.

خوابم نمی‌برد. دارم به همه‌چیز فکر می‌کنم، به گذشته، به همین الآن، به فردای نامعلوم، و در نهایت باز هم به این نتیجه می‌رسم که نقش چندانی در تعیین تقدیرم نداشته‌ام. وقتی می‌بینم هیچ قدرتی در دگرگونی سرنوشتم ندارم، به جای آن‌که ناامید و سرخورده شوم، به سکون می‌رسم و آرام می‌گیرم. نمی‌دانم این طبیعی است یا نه، اما یاد گرفته‌ام احساسات منفی‌ام را پنهان کنم و حتی نگذارم برای خودم رخ‌نمایی کنند. اجازه نخواهم داد گریز و نومیدی در روزهایم رسوخ کنند یا دچار جنون شوم و گذشته و آینده این‌قدر سمج و لجوج به من بچسبند و روحم را بمکند. من در لحظه زندگی را می‌نوشم و به خودم می‌آموزم انسانی‌تر رفتار کنم.

حال روشن‌بینی تازه‌ای در من پا گرفته که بی‌شک نتیجه‌ی سروسامان دادن به افکار پراکنده‌ای است که در این برهه به سرم هجوم آورده‌اند. جایی، که حالا یادم نمی‌آید کجا، از آندره ژید خواندم: «باید مسیر زندگی را دنبال کنیم، حتی اگر سربالایی رود.» مدتی است این جمله بسیار در سرم جولان می‌دهد و برداشتی متفاوت با قبل از آن دارم.

ناهماهنگی بین خواسته‌ها و اهداف آدمی با سرنوشتش آن‌قدر واضح و مشهود است که گویی بیش از بازیگری نیست که، موظف به اجرای نمایش، برای پرده‌ی بعد لباس و گریم عوض می‌کند،

بنابراین چرا تمام هنر خود را ارائه ندهد و بهترین و انسانی‌ترین صفاتش را به نمایش نگذارد؟! بله، من به چنین بینشی رسیده‌ام؛ بی‌گمان رسیدن به آن آسان نبوده و ناگهانی اتفاق نیفتاده است، بلکه سِیر تدریجی هولناکی را از سر گذرانده‌ام تا به این نقطه‌ی روشن برسم.

صدای پای پرستار شب را می‌شناسم، دارد یکی‌یکی اتاق‌ها را وارسی می‌کند و می‌دانم این آخرین دور سرکشی است و دو ساعت دیگر شیفت به پرستار صبح تحویل داده می‌شود؛ این زندانبان‌های مقدس.

چشمانم را می‌بندم و وانمود می‌کنم خوابم. دریچه‌ی مربع‌شکلِ روی در باز می‌شود و نور راهرو درست به صورتم می‌خورد و برای لحظه‌ای پشت پلک‌هایم را سرخ می‌بینم و دوباره همه‌جا سیاه می‌شود. می‌توانم تصور کنم که صورتش را به دریچه چسبانده است، می‌بیند که خوابم و بعد صدای بسته شدن دریچه می‌آید. می‌رود که به اتاق بعدی سر بزند.

بست حفاظ تخت را باز می‌کنم و پایین می‌دهم. نمی‌خواهم از این زاویه‌ی تکراری مدام میله‌های سفید حفاظ جلوِ دیدم را بگیرند. به پهلوی چپ می‌چرخم تا میل خوابیدن روی شکم را کاهش دهم. ماه‌ها می‌گذرد که نتوانسته‌ام دمر بخوابم.

همه‌جا سفید است، آن‌قدر سفید که روشنی سردش بر تاریکی اتاق چیره شده است. چشمانم را می‌بندم.

زنبق بنفش

«دارم خواب می‌بینم... دارم خواب می‌بینم...»

صدایی خفه، زمخت و آغشته به بغضی تضرع‌آمیز، که آشنا و بانفوذ بود، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

«دارم خواب می‌بینم...»

ناله‌ی خود را شنید. جهان زیر پایش خالی شد، تکانی خورد و چشم باز کرد. لحظه‌ای اشیا و فضای اتاق به نظرش ناآشنا آمد. چشمان کاملاً باز و تهی از آرامشش در چشم‌خانه چرخید و زیر نور قرمز چراغ‌خواب خود را متعلق به آن‌جا نیافت. ثانیه‌ای گذشت تا به خاطر آورد کجاست. سر گرداند و نگاهش به مرد خوابیده در بستر افتاد و نفسی را که ناخودآگاه از ترس حبس کرده بود با صدا بیرون داد. به‌سنگینی روی آرنج بلند شد، خود را عقب کشید و نشست. قلبش از کابوسی که چنان واقعی به نظر رسیده بود کوبید. ناباورانه دست به گردن عرق‌کرده‌اش کشید و موهای خیسش را با حرکتی گنگ و آهسته تاباند، جلو آورد و روی سینه‌ی چپش انداخت؛ حرکتی بی‌اراده و از روی عادت. هنوز وحشت‌زده به این‌سو و آن‌سوی اتاق چشم می‌گرداند. ناگهان ذهنش روشن شد و هر دو دستش را روی شکم برآمده‌اش گذاشت؛ به خاطر آورده بود که جنینی در کالبد دارد که باید از آن محافظت کند.

احتمالاً وحشت طعم تلخی داشت که زبان و حلقش را چنین به زهر آغشته بود.

پناه‌جویانه به سینه‌ی مرد که با هر دم‌وبازدم، منظم و هماهنگ، بالاوپایین می‌رفت نگریست. آرام و عمیق خوابیده بود؛ همان حالت بدیهی و معمولی که عاجزانه در پی‌اش بود. بی‌گمان او به خواب احتیاج داشت. وجود مرد تضمینی بود بر حضور در دنیای واقعی و فرسنگ‌ها و سال‌ها دور از کابوسی

که در آن دست‌وپا می‌زد. نمی‌خواست آن خواب ناخوشایند در ذهن پریشانش تداعی شود، اما افکار پراکنده‌اش لجوجانه میل به انسجام و رجوع به حافظه داشت.

ناچار و ضعیف به آن تصاویر که رنگی از حقیقت داشتند اندیشید. گیج و مبهوت می‌خواست به خود بقبولاند که آن خواب وهم و خیالی بیش نبوده و حال که بیدار شده است در نقطه‌ای امن قرار دارد و لازم نیست به آن زن در میدان مه‌آلود روبه‌روی کاخ فکر کند.

همان‌طور که دستش روی شکمش بود، دراز کشید. جیرجیر پایه‌های تخت بلند شد. با احتیاط به پهلو چرخید. بازتاب نور ضعیف چراغ‌خواب بر موهای کوتاه جوگندمی و نیم‌رخ شوهرش تصویری آرامش‌بخش القا می‌کرد. آهی کشید و چشمان نمناکش را بست. با حالتی آسیب‌پذیر، در طلب آسودگی، صورتش را به سینه‌ی مرد چسباند و اجازه داد موهای کم‌پشت روییده بر آن گونه‌اش را قلقلک دهد. نفس عمیقی کشید، آن بوی آشنا می‌توانست همچون شب‌های دیگر آرامشی نسبی به ذهن پریشانش بخشد. کاش بیدار می‌شد و بدن منقبض و لرزانش را محکم در آغوش می‌گرفت و ترس و اضطراب را از او می‌تکاند. چه بی‌حرکت و رشک‌برانگیز خوابیده بود و قصد بغل گرفتنش را نیز نداشت؛ تنها با عطر و گرمای مرطوب تنش به او یادآوری می‌کرد که دیگر کابوس تمام شده و جایش امن و محفوظ است، اما شهودی گنگ بر پریشان‌خاطری‌اش دامن می‌زد. «دیگر آرامش برای تو معنایی نخواهد داشت.»

چندبار لب‌های داغمه‌بسته‌اش بی‌صدا باز شد و روی هم نشست؛ نام شوهرش را صدا می‌زد.

باید افکار پریشانش را مرتب و طبقه‌بندی می‌کرد و به‌شان جهت می‌داد. چشمانش رابست و با تلاشی مذبوحانه وانمود کرد مشغول شمردن روزهای مانده تا زایمانش است که به آن خواب بازنگردد. باید حواسش را از کابوس سیاه و کدری که دیده بود دور می‌کرد اما کابوس، لجوج و موذی، خود را میان روزهای باقی‌مانده تا تولد نوزاد جا می‌کرد و مجال تمرکز نمی‌داد. صدای خود را در سرش می‌شنید که بلندبلند مربوط و نامربوط را به هم می‌بافد؛ سه ماه و چهار روز، موهای نقره‌ای آن زن، نود و چهار روز دیگر، آسمان ابری و گرفته‌ی شهر، نوبت سونوگرافی، نگاه رام و تسلیمش، تولدی زمستانی، چشمان آشنای زن، خرید لباس نوزاد، ازدحام جمعیت، زایمان طبیعی؟ شادمانی سادیستیک، شاید هم سزارین؟ آن نگاه مغموم و منتظر، پسر یا دختر؟ پیراهن بلند و دریده، شریان‌های بریده، سکوت، باران، جوی خون، آن نگاه، آن نگاه، آن نگاه... هجوم تصاویر دهشتناک با سرعتی گستاخانه بر اراده‌اش چیره شد، درست همچون شب‌های دیگر. از سر درماندگی چشم باز کرد،

غلتی زد و ساعد دست راستش را روی پیشانی گذاشت. به لوستر چوبی کوچک آویزان از سقف خیره شد. ناخواسته از هر چه مربوط به زایمان بود دست کشید و با اکراه و به‌ناچار به آن کابوس بازگشت.

از پشت شیشه‌ی ضخیم و کدر بیرون را می‌نگریست. جوّی تعریف‌نکردنی بر خواب حاکم بود که هرگز در عالم واقع تجربه‌اش نکرده بود. شاید اگر در دنیای دیگری می‌زیست، آن رنگ‌ها، اصوات، حالات، مناظر، و حتی هوایی که در جریان بود برایش ملموس و قابل‌قبول‌تر می‌بود.

او داشت در پرتوِ نقره‌ای مه‌آلود به وسط میدان، آن‌جا که زنی میان‌سال در محاصره‌ی نیم‌دایره‌ایِ سربازان حکومتی زانو زده بود، می‌نگریست. دید که مردی قوی‌هیکل، با نقاب و لباسی سرتاپا سیاه، از صف کشیش و نگهبان‌ها جدا شد و در میان هیاهوی جمعیت بالای سر زن ایستاد. هر قدر که قساوت قلبش زیر نقاب پنهان بود، حرکاتش می‌توانست آشکارا رذالتش را برملا سازد. ابایی از این رسوایی نداشت. با حالتی نمایشی و تحریک‌آمیز وانمود به ناشکیبایی کرد. فریادهای تشویق‌آمیز بلند شد؛ صداهایی که زوزه‌ی چند شغال در جایی دور را تداعی می‌کردند؛ گرسنه و حریص.

با بی‌میلی نگاه نفرت‌بارش را از مردم گرفت و به زن محکوم دوخت. لحظه‌ای سکوت بر آن میدان شوم سایه انداخت. عجیب بود که آرامش اندوهناک و باشکوه زنِ اسیر بر جلاد اثری نداشت که آن‌طور خم شد و به موهای نقره‌گونش چنگ انداخت. ناگهان خروش تماشاچیان اوج گرفت.

یقه‌ی پاره‌ی لباس خاکستری زن شانه‌ی چپ و نیمی از سینه‌ی عریانش را نمایان می‌ساخت. با حرکت دست قدرتمند جلاد کشیده شد و مهلتی برای راست‌قامتی و ایجاد تعادل نیافت. پاهای برهنه‌اش روی سکوی چوبی چرکین کشیده می‌شدند و فرصتی برای قدم برداشتن پیدا نمی‌کرد؛ گوسفندی بود که به مسلخ می‌کشاندندش. او نیز در نهایتِ ناچاری بازیگری از این نمایش تراژدی روی صحنه بود.

غریو انتقام‌جویانه‌ی جماعت تهییج‌شده و تشویق بی‌تابانه‌شان نشان از جرم سنگین زندانی داشت؛ سنگین و نابخشودنی. جلاد با خشونتی اغراق‌آمیز اسیر کت‌بسته را دنبال خود به طرف گیوتین کشاند، گویی خشونت حرکاتش با پیروی از نفیر برخاسته از جمعیت اوج می‌گرفت، هر چند مردم با تعقیب حرکات جلاد زوزه‌ی آسمان‌شکاف‌شان را شدت یا کاهش می‌دادند؛ مبادله‌ای هماهنگ و منصفانه.

زن که حالا کمی بر خود مسلط شده بود روی دو زانو پیش می‌رفت، تا این‌که ناگهان جلاد موهایش را رها کرد، طوری که نتوانست با دستانِ به پشت طناب‌پیچ‌شده مانع از سقوط خود شود

و با صورت زمین خورد. صحنه‌ای هیجان‌انگیز و نشاط‌آور برای تماشاچیان رقم زده شد و غریو استهزاآمیزشان با این سقوط برخاست. جلاد از پشت یقه‌ی پاره‌اش را گرفت و بلندش کرد. به سبکیِ پر کاه در هوا معلق ماند و بلافاصله روی تخته‌ی گیوتین، زیر تیغی که با فاصله‌ی چندمتری با طنابِ کنفیِ قطوری نگه داشته می‌شد، پرتاب شد. بی‌مقاومت، سخاوتمندانه اجازه داد جلاد سرش را با خشونت روی تخته تنظیم کند.

مردمی که به اوج هیجان رسیده بودند در هم می‌لولیدند و با مشت‌های گره‌کرده فریاد شادی سر دادند. زنِ اسیر، تسلیم و بی‌هیچ ناله یا حرکت معترضانه‌ای، بزرگ‌منشانه گردن سپید و بلندش را در گودی چوبیِ ماشین اعدام، که هنوز از خون معدوم‌های پیشین رنگین بود، جابه‌جا کرد، گویی می‌خواست در حالتی قرار گیرد که نحوه‌ی مرگش سریع‌تر انجام شود و فرود تیغه نیازاردش؛ شاید این‌طور درد کم‌تری می‌کشید. با آن سرعتِ فرود تیغه‌ی سنگین آیا مجال درد می‌یافت؟ تیغه تیز بود یا کُند؟ شاید در کسری از ثانیه اتفاق می‌افتاد، مثل بریدن انگشت، یا فرورفتن خار به کف پا، یا شکستگی استخوان که تا گرم است احساس نمی‌شود؛ شاید هم به اندازه‌ی ضربه‌ی یک تازیانه درد بکشد و تمام. کسی از آن دنیا بازنگشته که بگوید اعدام با گیوتین راحت‌تر است یا با طناب دار. چه احتمال و احتساب بیهوده‌ای! بااین‌حال، باز هم سرش را جابه‌جا کرد.

زنِ آبستن از بهت و خیرگی درآمد و دست لرزان و استخوانی‌اش را روی شیشه‌ی سرد گذاشت. دهان به فریاد گشود، اما صدا در گلویش گره خورد و بیرون نیامد. با حیرتی که از ترس و بیگانگی نشئت می‌گرفت تلاش کرد خوش‌بینانه پیش‌بینی کند که الآن است سواری بر اسب از راه برسد و نامه‌به‌دست از مرکب پایین بپرد و، همان‌طور که با آرنج راهش را از میان جمعیت باز می‌کند، عفونامه را به افسر ناظر تقدیم کند. امکان نداشت این نمایشِ بی‌رحمانه با اعدام تمام شود. با هر تپش قلب وحشت بیش‌تری در رگ‌هایش جاری می‌شد.

زنِ دربند زیرچشمی به کجا می‌نگریست؟ به نظامیان با نیم‌تنه‌های آبی و کلاه‌های پَردارشان؟ یا به مردمی که چنین مشتاقِ لحظه‌ی باشکوه جدا شدن سر از تنش بودند؟ شاید هم به آسمان ابری و کبود که لحظاتی دیگر روحش را در بر می‌گرفت.

نه، این منصفانه نبود. آن روز به اندازه‌ی کافی دلگیر و غمگین بود، دیگر نباید با اجرای آن حکم سیاه‌تر می‌شد. در آن ساعت و در آن هوا، تنها باید به بستر پناه می‌برد و اجازه می‌داد سرمای بیرون و گرمای زیر لحاف تن کرخت و پلک‌های سنگینش را با رخوتی مقاومت‌ناپذیر به خواب

نزدیک کند و تنها صدایی که به گوش کم‌شنوا و خواب‌آلودش می‌رسد غرش آسمان در دوردست و جرق‌جرق سوختن هیزم در شومینه باشد. زوزه‌ی غمناک باد می‌توانست تا پشت پنجره پیش بیاید، اما او در امانِ آرامش و امنیت بسترش باشد. چنین غریب و بی‌کس، زیر آسمان غم‌بار و در محاصره‌ی این جماعت سنگ‌دل، دور از انصاف بود. همه‌چیز شکلی از بی‌عدالتی داشت.

زن، ایستاده پشت پنجره، از آن فاصله و از ورای شیشه می‌توانست صدای نفس‌های اسیر زیر تیغ را بشنود، اما دیگر هیاهوی مردم و قرائت حکم را نمی‌شنید؛ گویی به تماشای یک نمایش نشسته و این صدای نفس‌های خودش است که به گوشش می‌رسد.

ناگهان، با حرکت دستوری دست افسر، طناب رها شد و تیغه‌ی براق و خشمگین فرود آمد.

خون! سرخ‌ترین خونی که می‌توانست در زندگی سراسر صلح و آرامَش ببیند. با چشمانی باز این فاجعه‌ی عریان را دید و ناخودآگاه دستانش را بالا آورد و محکم روی دهانش گذاشت و آرواره‌های لرزانش را با تمام قدرتِ باقی‌مانده در انگشتانش فشرد. امیدوار و دلخوش به تغییر سرنوشت زن بود و آمادگی این رویداد هولناک را نداشت. حیران و وحشت‌زده سر بریده را که روی سکوی چوبی می‌غلتید دنبال کرد. تا آخرین لحظه در حالات بی‌گناه و بی‌دفاعش اثری از پشیمانی، طلبِ ترحم یا ترس ندیده بود.

تن رهاشده از قید گیوتین، با دست‌های بسته، همچون مرغ بسمل می‌لرزید و از شریان‌های بریده خون به اطراف می‌فشاند. آیا درد را می‌فهمید؟ هنوز احساسی در بدن داشت؟ قلبش چه؟ هنوز می‌تپید؟

دید که چشمانِ سرِ بریده از لای پلک‌های نیمه‌باز او را می‌نگرد که درمانده و درخودپیچیده از پشت پنجره پا پس می‌کشید. نگاهش هوشیار و عمیق اما شِکوه‌گر و سرد بود. عقب‌تر رفت تا خود را در تاریکی اتاق پنهان کند.

چشمان دردمند و بیچاره‌اش در چشم‌خانه چرخید. رنج‌برده و ناآرام، در پی راه گریزی، اطرافش را نگریست. نمی‌خواست بیش از این ناظر چنین اتفاق شومی باشد. باید می‌گریخت، اما از آن فاصله‌ی بعید چه واضح می‌دید که جلاد با هیکل سنگین و رعب‌آورش خم می‌شود تا سر بریده را از موهای روشنش، که حالا به سرخی می‌زد، بگیرد و بردارد. چه سبک! مثل سر گوسفندی ذبح‌شده، کم‌وزن و بی‌زحمت به نظر می‌آمد. سر را بالا برد و رو به جمعیتی گرفت که دیگر هیجان‌شان فروکش کرده بود. دهان تماشاچیان به نعره باز بود و رضایت‌شان را اعلام می‌کردند، اما او دیگر هیچ

نمی‌شنید؛ در عوض، به طور عجیبی، از پشت شیشه بوی گندیدگی دهان جلاد و آبریزگاه خانه‌ها را در مشامش حس می‌کرد.

دل‌آشوب چنگ به دامن گل‌دار بلندش زد. سرش را به سوی درِ چوبی اتاق بزرگ چرخاند، اما نتوانست نگاه از میدان برگیرد و هنوز از گوشه‌ی چشم می‌دید که چه‌طور جلاد همچون هنرپیشه‌ای باتجربه روی صحنه‌ی تئاتر راه می‌رود و سر معدوم را به تماشاچیان نشان می‌دهد. مردم با هر قدم جلاد به یکدیگر فشار می‌آوردند و گردن می‌کشیدند که تماشای آن نمایش را از دست ندهند. زن‌ها با هم حرف می‌زدند و صحبت‌های یکدیگر را تأیید می‌کردند. بچه‌ها، قلمدوش پدران‌شان، مشتاق اما متحیر به نظر می‌آمدند.

حالا دیگر ته‌مانده‌ی خون به‌کُندی از رگ‌های بریده‌ی گردن می‌چکید و چه زود رنگ صورت رو به پریدگی و زیر چشم‌ها رو به سیاهی می‌گذاشت. برای زنِ مبهوت غیرطبیعی و بعید بود که از آن فاصله چنین جزئیاتی را بتواند ببیند. خود را محکوم به تحمل آن عذاب و شکنجه‌ی بی‌پایان می‌دید تا آن لحظات خاکستری را به حافظه بسپارد. طعم تلخ وحشت، که از دو طرف زبان خشکش شروع شده بود، به ته حلقش ریخت.

در همین احوال، تندری افق را روشن کرد و شیشه‌ها را لرزاند و به دنبال آن بارش سنگینی شروع شد؛ بارانی ناگهانی که به پشتوانه‌ی آسمان با اقتدار می‌بارید؛ می‌بارید تا خون گرمی را که می‌رفت روی سکوی چوبی دلمه ببندد بشوید و همه‌چیز رو به فراموشی بگذارد. تماشاچیان متفرق شدند.

زن لرزان پیش رفت. برخورد قطرات درشت باران به شیشه نمی‌گذاشت دیگر به میدان دید داشته باشد. با دست استخوانی‌اش به پرده‌ی زربافت مُنقش به زنبقِ بنفش چنگ زد و آن را کشید. در تاریکی مطلق اتاق، بینشی ناگهانی او را تکان داد که این‌ها هیچ‌کدام نمی‌تواند واقعی باشد و در این عصر کسی را به تیغ گیوتین نمی‌سپارند. سعی کرد خودش را بیدار کند. «دارم خواب می‌بینم... دارم خواب می‌بینم...»

اُنوره دو بالزاک

صبح نور را از روزنه‌های ریز پرده عبور می‌داد تا نیمی از آشپزخانه را روشن کند. آن ساعت از روز آکنده از عطر قهوه و وانیل بود. زن در پیراهنی بلند و نازک که برآمدگی شکم و برجستگی نافش را به‌وضوح نشان می‌داد صندلی را عقب کشید و پشت میز نشست. از بی‌خوابی کوفته بود. کک‌ومک‌های سرخ و قهوه‌ای به چهره‌ی جوانش متانتی زنانه می‌بخشیدند. فنجان را میان دستانش گرفت و اجازه داد که قهوه‌ی داغ پوست نازکش را بسوزاند. با حواس‌پرتی به تیتر روزنامه‌ای که شوهرش ورق می‌زد نگریست و زیرلب، گویی خطاب به خودش، گفت: «دیشب دوباره خواب دیدم...»

طوری این جمله را زمزمه کرد که گفتی مخاطبی ندارد. حال مجرمی را داشت که به گناهی مرتکب‌نشده اعتراف می‌کند. مضطرب بود. مرد، بی‌آن‌که سر از روزنامه بردارد، آخرین تکه‌نان آغشته به کره و مربای سیب را به دهان گذاشت و باقی‌مانده‌ی قهوه را سر کشید. با لحنی که تمام شواهد بی‌میلی به شروع این مکالمه را داشت گفت: «از همان خواب‌ها؟!»

لحنش سؤالی نبود. روزنامه را بست و از جا برخاست. کت آویخته‌به‌صندلی را سریع برداشت و پوشید. «تأثیر فیلم‌هایی است که می‌بینی، یا همین کتاب‌هایی که می‌خوانی.»

چنان لحنش قاطع بود که زن حیران به او خیره ماند. پلک چپش لرزید و تمام دلخوری‌اش از آن جواب ملامتگر در چینی نمایان شد که میان پیشانی‌اش افتاد. نگاهش را پایین انداخت. کم‌ترین کاری که مرد می‌توانست انجام دهد این بود که در مورد خواب زن بپرسد، اما حتی همین کار را هم نکرده بود. مدتی بود که دچار کشاکشی خاموش بودند. چیزی بین‌شان فروریخته بود که نمی‌دانست چیست.

خودش را کسل‌کننده می‌دید. چشم از سینه‌ی پهن مرد و دکمه‌های پیراهن سفید و اتوکشیده‌اش

گرفت و دوخت به خمیر نانی که با انگشتان سبابه و شستش گلوله می‌کرد. گوشه‌ی لاک ناخن شستش پریده بود. گلوله‌ی خمیر را رها کرد و با ناخن سبابه لاک بنفش شستش را تراشید. میلی مقاومت‌ناپذیر در انگشتانش احساس می‌کرد که ناخن‌های بی‌رنگش را از زیر پوشش لاک عریان کند. می‌خواست یکی‌یکی سراغ ناخن‌ها برود و بتراشدشان؛ یکی پس از دیگری. این عریان‌سازی لذتی گذرا و آرام‌بخش به او می‌داد. به دنبال مرد که می‌رفت کیف‌دستی‌اش را بردارد راه افتاد. کمی پیش از این، علاقه و دلتنگی بود که او را به بدرقه وامی‌داشت و اکنون تبدیل به عادتی روزانه شده بود. می‌توانست پیش‌بینی کند که الآن جلوِ آینه‌ی راهرو می‌ایستد و بی‌دریغ به خود عطر می‌پاشد و لای موهای جوگندمی‌اش دست می‌کشد. تمام این حرکات نشان از عجله داشت، مثل همیشه.

پیش از آن‌که پا از در بیرون بگذارد، درست پیش از رفتن، مرد برگشت و پیشانی زن را بوسید. بوسه‌اش را تهی از احساس یافت... به چارچوب در تکیه داد و شوهرش را نگاه کرد که پشت به او دکمه‌ی آسانسور را فشرد. درِ واحد روبه‌رویی باز شد و زن همسایه بیرون آمد. سلامی کرد و کنار مرد منتظر ایستاد. هیچ‌وقت از آن زن، با آن چشم‌های سبز و غیرقابل‌اعتمادش، خوشش نیامده بود. مرد نگاهی به ساعتش انداخت. خداحافظی کرد و از پله‌ها پایین دوید. صدای قاطع و محکم کفش‌هایش در راه‌پله طنین انداخت.

در را بست و جلوِ آینه‌ی قدی ایستاد. هنوز بوی عطر شوهرش در راهرو پیچیده بود. با دلواپسی و نابردباری خودش را ورانداز کرد، سری تکان داد و موهایش را عقب ریخت. صورت استخوانی و ظریفش پف کرده بود و کک‌ومک‌ها روی بینی، گونه‌ها و گردنش دیده می‌شدند. بار دیگر موهای تاب‌دار کودکانه‌اش را کنار زد و نود درجه چرخید. به تصویر شکمش نگاه کرد؛ گرد و بزرگ. دستی به شکمش کشید و لبخندی کم‌رنگ زد. اشک در چشمانش حلقه بست. نمی‌دانست شوق مادری است که او را به گریه انداخته یا هیکل ازریخت‌افتاده‌اش. به قطره‌های درشت اشک نگریست که به‌سرعت گونه‌هایش را می‌پیمودند و از چانه‌اش می‌چکیدند. از ناتوانی خود احساس بلاهت کرد. بر خلاف توصیف کتاب‌ها و تصویر هنرپیشه‌ها، هنگام گریه نه‌تنها زیبا و جذاب نمی‌شد بلکه چشم‌هایش ریز و دهانش کج‌ومعوج می‌شد. با اوقات‌تلخی دماغش را بالا کشید و به هال رفت. به خودش دلگرمی داد که در عوض لبخندش هنوز گیرا و دلپذیر است.

ظرف‌های کثیف صبحانه می‌توانستند روی میز منتظر بمانند. پاهای متورمش را از صندل‌های چرم قهوه‌ای‌اش درآورد و با رخوتی که پشت پلک‌هایش خزیده بود خود را روی کاناپه‌ی وسط هال

انداخت. کتاب نیمه‌تمامی را که روی میز باز بود برداشت. دراز کشید و پاهایش را روی دسته‌ی کاناپه گذاشت. به جای خواندن، کتاب را بر سینه‌اش فشرد. سر گرداند و دست دراز کرد تا از ظرف روی میز چوب‌شور بردارد. آب‌دهانش را قورت داد و چوب‌شور را روی زبانش گذاشت. با ولع نمکش را مکید. دلش می‌خواست دمر بخوابد. کمی جابه‌جا شد و در نهایت بیزار به سقف خیره شد. شوهرش مطالعه و تماشای فیلم را منشأ این کابوس‌ها می‌دانست. چه تحلیل بی‌اساسی! اصلاً عادلانه نبود که علاقه‌مندی‌ها و فعالیت‌های روزانه‌ی او را تحقیر کند.

اندوهگین کتاب را از سینه برداشت، بست و نگاهش کرد. گوشه‌ی جلد مستعمل سبزرنگش پاره بود. روی جلد پرتره‌ای از بالزاک و عنوان کمدی انسانی به چشم می‌خورد. دوباره بازش کرد. بوی وانیلی ورق‌های کاهی زرد او را به یاد پدرش انداخت. این کتاب را هم از کتابخانه‌ی او برداشته بود. هر کتاب کهنه‌ای پدر را به خاطرش می‌آورد.

اگر قرار بود بین یک کتاب نو و دست‌دوم یکی را انتخاب کند، انتخابش بی‌شک دست‌دوم بود، ولو این‌که آن نسخه فرسوده، پاره و خط‌خورده باشد. اغلب از دست‌دوم‌فروشی‌ها خرید می‌کرد. برای چنین کتاب‌هایی اصالت قائل بود. کتاب‌های دست‌دوم با خودشان یک داستان دیگر هم دارند: داستانِ صاحبان قبلی کتاب.

بهترین کتاب‌هایش را آن‌هایی می‌دانست که از پدر گرفته بود. کتاب‌های پدر ارزشی مضاعف داشتند؛ کتاب‌هایی که از بچگی در دستان پدر دیده بود، کتاب‌هایی که وظیفه‌ی گردگیری‌شان را به عهده داشت. گاهی فکر می‌کرد جای این عزیزانِ ارزشمند در همان کتابخانه‌ی چوبی و کهنه‌ی پدر است، نه در کتابخانه‌ی شیک و گران‌قیمت خودش. با وجود این، نمی‌توانست در برابر وسوسه‌ی هدیه‌های پدر مقاومت کند. به همه‌ی آن کتاب‌ها احساس مالکیت داشت. در هر سفر که به زادگاه و خانه‌ی پدری می‌رفت، صاحب چند جلد جدید می‌شد. می‌دانست پدرش آن کتاب‌ها را تنها دارایی باارزش خود می‌داند. اگر جای او بود، حاضر به چنین بذل‌وبخششی می‌شد؟ حاضر بود حتی یک جلد را به کسی ببخشد؟ کسی؟! البته که او هر کسی نبود؛ کوچک‌ترین فرزند والدینش بود، دختری که قدر و احترام کتاب را می‌دانست و در مطالعه کوتاهی نمی‌کرد.

به خاطر نمی‌آورد از بچگی، حتی پیش از آموختن خواندن و نوشتن، هدیه‌ای جز کتاب از پدر گرفته باشد؛ هدایایی که ناتوان از خواندن با قیچی تصاویر رنگی‌شان را می‌برید و به آن‌ها جان می‌بخشید تا بازی‌شان دهد. آن عروسک‌های کاغذی جزئی جدانشدنی از کودکی‌اش بودند.

کمدی انسانی را روی سینه گذاشت و دوباره به سقف خیره شد. به آخرین فیلمی که پریشب دیده بود فکر کرد و به فیلم‌های پیش از آن، فیلم‌های عاشقانه و خالی از محتوا، که از سر ناچاری و بی‌کاری تماشا کرده بود. هر چه این اواخر خوانده و دیده بود تضاد آشکاری با کابوس‌های شبانه‌اش داشتند.

همیشه زندگی آرام و مرفهی داشت. نمی‌توانست از علت کابوس‌های ماتم‌زای نفس‌گیرش سر درآورد. شاید بهتر بود به یک روان‌کاو مراجعه می‌کرد، بلکه او می‌توانست دلیلی برای تکرار آن خواب‌های غریب‌آشنا، با مضمونی مشترک، پیدا کند؛ مضمون مرگ یک زن!

آهی کشید و چشمان گلایه‌مندش را به سقف دوخت. مبادا این بهشت کوچک، که خود را به «او»ی خوشبخت و خشنود تحمیل کرده بود، جهنمی پنهان و کادوپیچ در زَرورقی فریبنده باشد؟!

افکار نامرتب و مبهمی که به سرش هجوم می‌آوردند دلخوری‌اش را از قضاوت ناعادلانه‌ی همسرش توجیه می‌کردند. چرا سعی می‌کرد جلوِ گریه‌اش را بگیرد؟ به خود اجازه داد بگرید و این باور مضحک را که افراد قدرتمند گریه نمی‌کنند دور بریزد. به‌هرحال، کسی آن‌جا نبود که اشک‌هایش را ببیند.

چوب‌شور مرطوب را گوشه‌ی بشقاب روی میز گذاشت. دوباره دهانش تلخ شده بود، دلش چیپس و خیارشور و شاید هم ماست‌موسیر می‌خواست، اما خوابش می‌آمد و پاهایش برای رفتن به آشپزخانه سنگین بود. آب‌دهانش را قورت داد و اشک‌هایش را که تا کنار گوش‌هایش سُر خورده بودند با پشت دست پاک کرد.

چه‌قدر به خواب عمیق نیاز داشت. دلش می‌خواست دو روز تمام بخوابد، سنگین و بی‌کابوس؛ خوابی که پس از بیداری بانشاط و شاداب شود، نه ترسیده و وحشت‌زده. می‌خواست به دوران تحسین‌برانگیز گذشته‌اش بازگردد؛ دورانی نه مثل آن سال‌ها که شاد و آرام بود و نه مثل حالا که همچون مرده‌ای ازگوربرخاسته. داشت با خودش بلندبلند حرف می‌زد. خسته از این ژکیدن‌ها و دلواپسی‌ها، چشمان مرطوبش را محکم بست و خوش‌بینانه تلاش کرد بخوابد.

آسمان

آن که این‌طور به ما زل زده است کیست؟ رنگ پوستش نه همچون اربابان سفید است و نه مثل ما سیاه. چه اهمیتی دارد؟! درد و مرگ خانواده و هم‌وطنانم عادی شده، چه رسد به مزاحمی کنجکاو که این‌طور به تن برهنه‌ی ما خیره شده است. بهت‌زده است؟ شاید هم وحشت‌زده. هر چه هست برودت و خشونت سفیدپوستان را ندارد. حالتی از نجابت و پاکی دارد و انگار از ظاهر آراسته و پاکیزه‌اش احساس سرافکندگی می‌کند. خسته‌تر از آنم که بخواهم به این غریبه و حضور بی‌موقعش فکر کنم.

روزهای زیادی می‌گذرد و ما هنوز روی دریاییم و به مقصد نرسیده‌ایم؛ گفتی صاعقه‌ی فلاکت بر سرنشینان این کشتی فرود آمده است. اسهال امانم را بریده است و از فرط درد و ضعف چشم‌هایم تار می‌بینند. از رطوبت این زیرزمین استخوان‌درد گرفته‌ام. از جای زخم‌های زیر پابند آهنیِ سنگین بر مچ پاهایم چرکی سفید و بدبو بیرون زده و تشنگی‌ام بی‌اندازه است. اوضاع دیگران نیز از من بهتر نیست. برای فراموشیِ زبان و حلق خشکم، به بچه‌هایم فکر می‌کنم.

بعد از اسارت ما، چه بر بچه‌هایم گذشته است؟ آیا در مزارع کائوچو بیگاری می‌کنند یا بلایی سرشان آورده‌اند؟ جیغ و بی‌تابی کوچک‌ترین دخترم، که فقط چهار بهار از عمرش گذشته، هنوز در گوشم است. تصور خنده‌داری است که به دیدار دوباره‌شان فکر کنم. هرگز آن‌ها را نخواهم دید و چه دردآور است که آخرین لحظات دیدارمان طعم خون و شلاق داشت. ای کاش با تصویر آرام‌تر و پرمهرتری ما را از هم جدا می‌کردند. هر چه می‌کنم نمی‌توانم بریدگی عمیق کمر پسر بزرگم را از یاد ببرم، با این‌که می‌دانم تا الآن دیگر باید آن جراحت التیام یافته باشد، آن‌چه هرگز بهبود نیافته خاطره‌ی آزارنده‌ی آن روز است. او به پاهایم چسبیده بود و از من جدا نمی‌شد. پسرم می‌دانست که این سفر

بی‌بازگشت است. فقط دیدم شلاق بلند شد و نفیرکشان بر پشتش فرود آمد. پایم را رها کرد و دست به کمر برد، مثل مار زخم‌خورده بی‌صدا از درد به خود پیچید. این قدرت را در خودم می‌دیدم که بتوانم مچ پهن دست مرد شکم‌گنده را با دندان از هم بِدرم، اما همین که به سمتش خیز برداشتم محکم خوردم زمین و بقیه‌ی کسانی هم که به من زنجیر شده بودند زمین خوردند. تازه دریافتم که در بندم و هیچ اختیار و اراده‌ی انسانی‌ای ندارم؛ فقط توانستم فریاد بکشم. تا آخرین لحظه نمی‌توانستم نگاه از سه فرزندم، که گریان دست در گردن یکدیگر انداخته بودند، بردارم. از آن بریدگی عمیق خون و گوشت بیرون زده بود. هرگز آن صحنه از جلوِ چشمم محو نمی‌شود، هر قدر هم که در این زیرزمین نمور، که بوی ترش رطوبت و کثافت می‌دهد، شاهد افول انسانیت باشم. نمی‌دانم آخرین تصویری که بچه‌هایم از من دارند چیست. مردان سفیدپوست طوری ما را با چوب و شلاق به جلو می‌راندند که گویی گله‌ی بوفالو هِی می‌کنند؛ شاید این آخرین خاطره‌ی من برای بچه‌هایم باشد.

این تقدیر ماست که ارزش‌مان بسان حیوانات باشد و هیچ اعتراضی هم نداشته باشیم. اصلاً یادم نمی‌آید که احتمال سرپیچی، یا انتقام در برابر اربابان، به ذهن‌مان خطور کرده باشد. خدایان ما را برای خدمت به آن‌ها به وجود آورده‌اند و جز اطاعت تکلیفی نداریم.

لب‌های تَرَک‌خورده و خشکم را به هم می‌مالم و ملتمسانه به زن غریبه می‌نگرم. چرا گریان و با مشت‌های گره‌کرده‌اش بی‌حرکت است؟ او که اسیر نیست! ای کاش رحمی کند و جرعه‌ای آب به حلقم بریزد. توقع زیادی دارم و این امری نشدنی است. او با آن رخت پاکیزه و عجیب دست خود را به کثافت ما نمی‌آلاید؛ همین که دستمال جلوِ دهان و دماغ خود نمی‌گیرد و انزجارش را از بوی متعفن‌مان نشان نمی‌دهد جای تأمل دارد.

به خونی که از لای پاهایم روان است نگاه می‌کنم. عرق و ادرار و مدفوع‌مان کم نبود که خون هم به مجموعه‌ی این کثافت‌ها اضافه شده است. پایین‌تنه‌ام زخم شده و آن‌قدر خودم را خارانده‌ام که چرک و خون زیر ناخن‌هایم کبره بسته‌اند؛ شاید هم بدنم کِرم گذاشته و خبر ندارم. ما زندگانی در حال پوسیدن‌ایم. با خون‌ریزیِ امروزم می‌فهمم که چهل و پنج روز از ورودمان به این کشتی می‌گذرد. چهل و پنج روز است که بچه‌هایم را ندیده‌ام.

سر و تنم می‌خارد و شپش‌ها در موهایم ضیافت گرفته‌اند. تشنه‌ام. احساس می‌کنم استقامتم دیگر تمام شده و با کوچک‌ترین تلنگری از هم می‌پاشم. رشته‌ای ناگسستنی از جوروستم‌ها من را چنین ناتوان و ناشکیبا کرده است، وگرنه همیشه زن قوی و امیدواری بوده‌ام. در طول عمرم، شب‌های